



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

باز این دلِ سرمستم دیوانه آن بند است
دیوانه کسی باشد، کو بی دل و پیوند است

سرمست کسی باشد، کو خود خیرش نیود
عارف دلِ ما باشد، کو بی عدد و چند است

در حلقه آن سلطان، در حلقه نگینم من
ای کور، به من بنگر، من وردم^(۱) و شه قند است

نه از خاکم و نه از بادم، نه از آتش و نه از آبم
آن چیز شدم گلی، کو بر همه سوگند است

من عیسی آن ماهم، کز چرخ گذر کردم
من موسی سرمستم، کالله درین زندهست^(۲)

دیوانه و سرمستم، هم جام تن اشکستم
من پند بنپذیرم، چه جای مرا پند است؟

من صوفی چرا باشم؟ چون رند خراباتم
من جام چرا نوشم؟ با جام که خرسند است؟

من قطره چرا باشم؟ چون غرق در آن بحر
من مرده چرا باشم؟ چون جان و دلم زندهست

تن خفت درین گلخن، جان رفت در آن گلشن
من بودم و بی جایی، وین نای که نالندهست

از خویش حذر کردم، وز دورِ قمر جستم
بر عرش سفر کردم، شکلی عجیبی بستم

(۱) وُرد: گل، گل سرخ، گل و قند که باهم گلغند پدید می‌آورند.

(۲) زنده: کهنه، مندرس، از کار افتاده

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

باز این دلِ سرمستم دیوانه آن بند است
دیوانه کسی باشد، کو بی‌دل و پیوند است

سرمست کسی باشد، کو خود خیرش نیود
عارف دلِ ما باشد، کو بی‌عدد و چند است

در حلقه آن سلطان، در حلقه نگینم من
ای کور، به من بنگر، من وردم و شه قند است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودلال^(۳)

(۳) دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سیرگین ای فتنی^(۴)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۴) فتنی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید^(۵)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۵) حدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرح دادیم
شرح اندر سینه‌ات پنهاده‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ^(۶) بپذیر
کارِ او کُنْ فیکُونِست، نه موقوفِ علل

(۶) نَفَخْتُ: دمیدم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُنْ فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَمِ^(۷) را؟
نگر اولین قَدَمِ را که تو بس نکو نهادی

(۷) قَدَمِ: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صفت
کآن فراق آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر^(۸) و سَنی^(۹)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۸) حَبْر: دانشمند، دانا
(۹) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی^(۱۰) و در چَهِی ای قَلْتَبَان^(۱۱)
دست وادار از سِبَالِ^(۱۲) دیگران

چون به بُستانی رسی زیبا و خَوش
بعد از آن دامانِ خَلْقان گیر و کَش

ای مُقِمِ حَبِسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بگَش

(۱۰) گو: گودال
(۱۱) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
(۱۲) سِبَال: سبیل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز
با چنین اِستارهای دیوسوز

هر یکی در دفعِ دیوِ بَدگُمان
هست نفت‌انداز^(۱۳) قلعهٔ آسمان

(۱۳) نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

باز این دلِ سرمستم دیوانهٔ آن بند است
دیوانه کسی باشد، کو بی‌دل و پیوند است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۸۱

باز دیوانه شدم من ای طیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

درآمد آتش عشق و بسوخت هرچه جز اوست
چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می‌خند

و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲

کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جز وجه او
چون نه‌ای در وجه او، هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا
کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نبود جزا

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جوهر تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می کند
باده خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صمد (۱۴)

(۱۴) صَمَد: بی‌نیاز، از اسماء خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۵

گر زنی در شاخ دستی، گی هَلْد (۱۵)؟
هر کجا پیوند سازی، پَسْکَلْد (۱۶)

(۱۵) هَلْد: رها کند
(۱۶) پَسْکَلْد: بشکافد، پاره کند

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نَبُود
عارف دلِ ما باشد، کو بی‌عدد و چند است

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۹۳

خفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب (۱۷) رب

(۱۷) تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید
مدانید که چونید، مدانید که چندید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام (۱۸)
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دَمِ خوش را کنارِ بام دان

(۱۸) مُدام: شراب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی‌گویم و اسرار ندانم

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

در حلقه آن سلطان، در حلقه نگینم من
ای کور، به من بنگر، من وردم و شه قند است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳

اکنون که گشتی گلشکر، قوتِ دلی، نورِ نظر
از گلِ برآ بر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟

از گلشکر مقصودِ ما لطفِ حق است و بودِ ما
ای بودِ ما آهن‌صفت وی لطفِ حق آهن‌ریا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۶

صد هزاران جانِ تلخی‌کش نگر
همچو گل، آغشته اندر گلشکر^(۱۹)

ای دریغا مر تو را گنجا بُدی
تا ز جانم شرحِ دل پیدا شُدی

این سخن شیرست در پستانِ جان
بی‌گشوده خوش نمی‌گردد روان

(۱۹) گلشکر: شربتی مرکب از گلِ سرخ و مواد قندی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت^(۲۰) بُدم کار درآورد^(۲۱) مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشیدِ ازل، پرورشِ جان و جهان
بر صفتِ گل به شکر^(۲۲) پخت و پیرورد مرا

(۲۰) ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد

(۲۱) کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.

(۲۲) گل به شکر: گلشکر، گل‌قند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳

قوتِ (۲۲) اصلیٰ بشر، نورِ خداست
قوتِ حیوانی مر او را ناسزاست

(۲۲) قوت: غذا

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

نه از خاکم و نه از بادم، نه از آتش و نه از آبم
آن چیز شدم کَلّی، کو بر همه سوگند است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰

مُبْدِعِ (۲۳) است او، تابع اُستاد، نی
مَسْنَدِ (۲۵) جمله، ورا اَسناد، نی

(۲۴) مُبْدِع: پدیدآورنده
(۲۵) مَسْنَد: تکیه‌گاه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

فراغتی دَهَم عشق تو ز خویشاوند
از آنکه عشق تو بنیادِ عافیت برگند

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

دیوانه و سرمستم، هم جامِ تن اشکستم
من پند بنپذیرم، چه جای مرا پند است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

شود اجزای تن ما، خوش از آن باده باقی
بَرَهَد این تنِ طامع (۲۶) ز غم مایدمخواری

(۲۶) طامع: طمع‌کار، حریص

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

من صوفی چرا باشم؟ چون رندِ خراباتم
من جامِ چرا نوشم؟ با جامِ که خرسند است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظَفَر^(۲۷) پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(۲۷) ظَفَر: پیروزی، کامروایی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شَبَه‌ش^(۲۸) دُرُ گردد و او یَم^(۲۹) شود

ز آن چِرای^(۳۰) خاص هر که آگاه شد
او سزایِ قرب و اجْری‌گاه^(۳۱) شد

ز آن چِرایِ روح چون نُقصان^(۳۲) شود
جانِش از نُقصانِ آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سَمَن‌زار^(۳۳) رضا آشفته است

(۲۸) شَبَه: شَبَه یا شَبَق، نوعی سنگ سیاه و بَرّاق

(۲۹) یَم: دریا

(۳۰) چِرا: نفقه، مواجب، مستمری

(۳۱) اجْری‌گاه: در اینجا پیشگاه الهی

(۳۲) نُقصان: کمی، کاستی، زیان

(۳۳) سَمَن‌زار: باغِ یاسمن و جای انبوه از درختِ یاسمن، آنجا که سَمَن روید.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

تن خفت درین گُلخَن، جان رفت در آن گُلشَن
من بودم و بی‌جایی، وین نای که نالنده‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸

دل مَثَلِ روزن است، خانه بدو روشن است
تن به فنا می‌رود، دل به بقا می‌رود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲

ترک این تُون (۳۴) گوی و، در گرمابه ران
تَرکِ تُون را عینِ آن گرمابه دان

(۳۴) تُون: آتشخانه حمام

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲

عُقدِهای (۳۵) کآن بر گلویِ ماست سخت
که بدانای که خُسی (۳۶) یا نیکبخت

(۳۵) عقده: گره
(۳۶) خُسی: خار، خاشاک، پست و فرومایه

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم

از خویش حذر کردم، وز دورِ قمر جستم
بر عرش سفر کردم، شکلی عجیبی بستم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶

چونکه مکرت شد فنای مکرِ رَبِّ
برگشایی یک کمینی بُوَالعَجَب (۳۷)

که کمینه (۳۸) آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عُرُوج و اِرْتِقَا (۳۹)

(۳۷) بُوَالعَجَب: هر چیز عجیب و غریب
(۳۸) کمینه: کمترین
(۳۹) اِرْتِقَا: ترقی، به پایه بالاتر رسیدن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲

ای برادر، صبر کن بر درد نیش^(۴۰)
تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش

کنان گروهی که رheidند از وجود
چرخِ مهر و ماهِشان، آرد سجود

هر که مُرد اندر تنِ او نفسِ گبر^(۴۱)
مر ورا فرمان بَرَد خورشید و ابر

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۳۵

«... فَلَا تَتَّبِعُوا الْهَوَىَٰ أَنْ تَعْدِلُوا ...»

«... پس، از هوای نفس پیروی نکنید مبادا از شهادت حق عدول کنید...»

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتابِ مُنتَجِم^(۴۲)
ذکرِ تَزَاوُر، کَدی، عَن كَهْفِهِمْ

قرآن کریم، سوره كهف (۱۸)، آیه ۱۷

«وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوُرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ
وَإِذَا غَرَبَتْ تَقَرَّبُ إِلَيْهِمْ ذَاتَ الشَّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ ...»

«و خورشید را می‌بینی که چون برمی‌آید، از غارشان به جانب راست میل می‌کند
و چون غروب کند ایشان را واگذارد و به چپ گردد. و آنان در صحنه غارند...»

خار، جمله لطف، چون گل می‌شود
پیش جزوی، کو سوی گل می‌رود

(۴۰) درد نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.

(۴۱) گبر: کافر

(۴۲) مُنتَجِم: دارای طلوع و غروب منظم، تابان، آنچه با نظم خاصی کار می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رُو آرَد به من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

جِسِّ خُفَّاشْت، سَوِيْ مَغْرَبِ دَوَانِ
جِسِّ دُرِپَاشْت (۴۳)، سَوِيْ مَشْرِقِ رَوَانِ

(۴۳) دُرِپَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از جس روحانی انسان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم (۴۴) خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن

قرآن کریم، سوره توحید (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ.»

«بگو: «اوست خدای یکتا.»»

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستی‌ات در هست آن هستی‌نواز (۴۵)
همچو مس در کیمیا (۴۶) آندر گداز

در من و ما، سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

(۴۴) تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

(۴۵) هستی‌نواز: منظور حق تعالی است.

(۴۶) کیمیا: اکسیر، شربت حیات‌بخش، دانشی که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۶

تو روا داری؟ روا باشد که حق
همچو معزول (۴۷) آید از حکم سَبَق؟

که ز دستِ من برون رفته‌ست کار
پیشِ من چندین مِیَا، چندین مزار

بلکه معنی آن بُودَ جَفَّ الْقَلَمُ
نیست یکسان پیشِ من عدل و ستم

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۱

«و همچنین قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ یعنی جَفَّ الْقَلَمُ وَ كَتَبَ: لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةُ وَالْمَعْصِيَةُ وَ لَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةُ وَ السَّرِقَةُ.
جَفَّ الْقَلَمُ أَنْ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ وَ الْكُفْرَانُ، جَفَّ الْقَلَمُ أَنْ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ.»

«به تحقیق خشک شد قلم که طاعت و عصیان و درستکاری و دزدی برابر نیست. خشک شد قلم
که سپاسگزاری و ناسپاسی برابر نیست. خشک شد قلم که همانا خداوند پاداشِ نکوکاران را تباه نسازد.»

همچنین تأویل (۴۸) قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
بهرِ تحریض‌ست (۴۹) بر شغلِ اَهْمَ (۵۰)

پس قلم بنوشت که هر کار را
لایقِ آن هست تأثیر و جزا

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت

(۴۷) معزول: عزل‌شده

(۴۸) تأویل: تفسیر

(۴۹) تحریض: برانگیختن، تشویق کردن

(۵۰) اَهْمَ: مهتر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیفِ (۵۱) نو آید دوان

هین مگو کین مانند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرد در عدم

هر چه آید از جهان غیبِوش
در دلت ضیفست، او را دار خوش

(۵۱) ضیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۴

ظلم آری، مُدبری (۵۲)، جَفَّ الْقَلَمِ
عدل آری، بر خوری، جَفَّ الْقَلَمِ

چون بدزدد، دست شد، جَفَّ الْقَلَمِ
خورد باده، مست شد، جَفَّ الْقَلَمِ

تو روا داری؟ روا باشد که حق
همچو معزول (۵۳) آید از حکم سَبَق؟

که ز دست من برون رفته‌ست کار
پیش من چندین میا، چندین مزار

بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَمِ
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر
فرق بنهادم ز بد هم از بتر

(۵۲) مُدبر: بخت‌برگشته، بدبخت

(۵۳) معزول: عزل شده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و، اضطرار (۵۴)
اندرین حضرت ندارد اعتبار

(۵۴) اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۰

ذره‌یی گر در تو افزونی ادب
باشد از یارت، بدانند فضلِ رب

قدرِ آن ذره تو را افزون دهد
ذره، چون کوهی، قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تختِ او
فرق نبود از امین و ظلم‌جو

آنکه می‌لرزد ز بیمِ ردِّ او
و آنکه طعنه می‌زند در جدِّ (۵۵) او

فرق نبود، هر دو یک باشد برش
شاه نبود، خاک تیره بر سرش

ذره‌یی گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود

(۵۵) جد: عظمت، توانگری، بهره و نصیب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶

«عذر خواستنِ آن عاشق از گناهِ خویش به تلبیس و روی‌پوش
و فهم کردنِ معشوق، آن را نیز»

گفت عاشق: امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر (۵۶)

من همی دانستم بی‌امتحان
لیک گی باشد خبر همچون عیان؟

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیان است ار بکردم ابتلاش (۵۷)؟

تو منی، من خویشتن را امتحان
می‌کنم هرروز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عُدات^(۵۸)
تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات

امتحان چشم خود کردم به نور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خراب است و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت، مَرَج

ز آن چنین بی‌خردگی^(۵۹) کردم گزاف
تا زخم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون تو را نامی نهد
چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد

گر شدم در راه حُرمت، راهزن
آمدم ای مه به شمشیر و کفن

جز به دست خود مَبَرِّم پا و سر
که ازین دستم، نه از دستِ دگر

از جدایی باز می‌رانی سُخُن
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن

(۵۶) سَنَبَر: مستور، پوشیده، پاکدامن

(۵۷) اِبْتَلَا: امتحان

(۵۸) عُدَات: عُدَاة، جمع «عادی» به معنی دشمن، متجاوز.

(۵۹) بی‌خردگی: در اینجا به معنی گستاخی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵

در هر آن کاری که میل استت بدان
قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میل نیست و خواست
اندر آن جبری شدی، کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند
کافران در کار عَقَبی جبری‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸

در سخن‌آباد این دم، راه شد
گفت امکان نیست، چون بیگاه شد

پوست‌ها گفتیم و، مغز آمد دَافین
گر بمانیم، این نمائد همچنین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰

«رد کردنِ معشوقه، عذرِ عاشقِ را، و تلبیسِ (۶۰) او را در رویِ او مالیدن (۶۱)»

در جوابش بر گُشاد آن یار، لب
کز سویِ ما روز، سویِ توست شب

حیله‌های تیره اندر داوری
پیشِ بینایان چرا می‌آوری؟

هر چه در دل داری از مکر و رُموز
پیشِ ما رسواست و، پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده‌پروری
تو چرا بی‌زویی از حد می‌بری؟

از پدر آموز، کادم در گناه
خوش فرود آمد به سویِ پایگاه (۶۲)

چون بدید آن عالمِ‌الأسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

همینکه آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است مشاهده کرد،
روی دو پا ایستاد و طلبِ آمرزش کرد.

بر سرِ خاکسترِ اَنده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نَجست

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْت و بس
چونکه جانداران (۶۳) بدید او پیش و پس

حضرت آدم (ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.»
زیرا او در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(۶۰) تلبیس: روی پوش

(۶۱) در روی مالیدن: به رخ کشیدن، به رو آوردن

(۶۲) پایگاه: درگاه، کفشکن، جای ستوران

(۶۳) جاندار: سلاح‌دار، محافظ، نگهبان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشدد به بی‌جهاتت^(۶۴)

(۶۴) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸

دید، جاندارانِ پنهان همچو جان
دُورباش^(۶۵) هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان، مور باش
تا بنشکافد تو را این دورباش

جز مقام راستی یک دم مایست
هیچ لالا^(۶۶) مرد را چون چشم نیست

حتی برای لحظه‌ای هم که شده در جایی غیر از مقام صدق و راستی توقف مکن، زیرا هیچ محافظ و نگهدارنده‌ای برای انسان مانند چشم نیست.

کور اگر از پند، پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدم، تو نیستی کور از نظر
لیک اِذَا جَاءَ الْقُضَا عَمِيَ الْبَصَرُ

ای آدم، چشم دل تو کور نیست، اما همینکه قضای الهی اقتضا کند، چشم بینای انسان کور می‌شود.

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَرَادَ أَنْفَادَ أَمْرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لُبَّهُ»

«هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می‌ستاند.»

حدیث

«إِذَا جَاءَ الْقَدْرُ عَمِيَ الْبَصَرُ»

«هرگاه تقدیر غالب آید، چشم کور شود.»

حدیث

«إِذَا جَاءَ الْمَقَادِيرُ سَلَبَ التَّدَابِيرَ»

«هرگاه تقدیر آید، تدبیر را بریاید.»

(۶۵) دُورباش: نیزه دو شاخه داری دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.
(۶۶) لالا: خدمتکار، مربی بزرگزادگان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصدِ جان کند
هم قضا جانِ دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ، خَرگَاهت (۶۷) زند

(۶۷) خَرگَاه: خیمه بزرگ، سراپرده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تَدبیر کند بنده و تَقَدیر نداند
تَدبیر به تَقَدیرِ خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه ببیند
حیلَت بکند، لیکِ خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کاو راست نهادست
وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳

عمرها باید به نادر گامگاه
تا که بینا از قضا افتد به چاه

کور را خود این قضا، همراه اوست
که مر او را، اوفتادن، طبع و خوست

در حَدَث (۶۸) افتد، نداند بُوی چیست؟
از من است این بُوی یا ز آلودگیست؟

ور کسی بر وی کند مُشکی (۶۹) نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشمِ روشن ای صاحب‌نظر
مر تو را صد مادرست و صد پدر

خاصه چشمِ دل که آن هفتادُئوست
وین دو چشمِ حسّ، خوشه‌چین اوست

ای دریغا رهزنان بنُشسته‌اند
صد گره زیرِ زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رُود خوش راهوار؟
بس گران بندیست این، معذور دار

این سخن، اِشکسته می‌آید دلا
کین سخن دُرُست، غیرت آسیا

دُرّ اگرچه خُرد و اِشکسته شود
تُوتیای دیده خسته شود

ای دُر از اشکستِ خود بر سر مزین
کز شکستنِ روشنی خواهی شدن

همچنین اِشکسته بسته گفتنیست
حق کند آخر دُرُستش، کو غنیست

گندم ار بشکست و، از هم در سُکُست (۷۰)
بر دُکان آمد که نک نان دُرُست

تو هم ای عاشق چو جُرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن، اشکسته باش

آنکه فرزندانِ خاصِ آدمند
نَفْخَه اِنَّا ظَلَمْنَا می‌دمند

زیرا آنان که فرزندان خاص آدم‌اند می‌گویند که «ما بر خود ستم کردیم.»

حاجتِ خود عرضه کن، حَجَّتِ مگو
همچو ابلیس لعینِ سخت‌رُو (۷۱)

سخت‌رُویی، گر ورا شد عیب‌پوش
در ستیز و سخت‌رُویی رُو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر مُعْجِزِی (۷۲)
خواست، همچون کینه‌ور تُرکی عُزِی (۷۳)

لیک آن صِدِّیقِی (۷۴) حق، معجز نخواست
گفت: این رُو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون تویی را کز منی
امتحانِ همچو من یاری کُنی؟

(۶۸) حَدَث: نجاست، مدفوع

(۶۹) مُشْک: ماده‌ای معطر که از نافع آهوی خُن می‌گیرند.

(۷۰) سُکُست: گسستن

(۷۱) سخت‌رُو: بی‌شرم، گستاخ، پُرو

(۷۲) مُعْجِز: معجزه

(۷۳) عُز: صنفی از ترکانِ غارتگر بوده‌اند که در زمانِ سلطان سنجر قوت گرفتند.

(۷۴) صِدِّیق: بسیار راستین، لقبِ ابوبکر

مجموع لغات:

(۱) وُرد: گُل، گُلِ سرخ. گُل و قند که باهم گُل‌قند پدید می‌آورند.

(۲) رُنْده: کهنه، مندرس، از کار افتاده

(۳) نُوْدِلال: صاحبِ ناز و کرشمه

(۴) فُتِی: جوان، جوانمرد

(۵) حَديد: آهن

(۶) نَفْخَت: دمیدم

(۷) قِدَم: دیرینگی، قدیم (مقابلِ حدوِث)

(۸) حَبِر: دانشمند، دانا

(۹) سَنَی: رفیع، بلند مرتبه

- (۱۰) گُو: گودال
 (۱۱) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
 (۱۲) سِبَال: سبیل
 (۱۳) نَفْت‌انْدازَنْدَه: کسی که آتش می‌بارد.
 (۱۴) صَمَد: بی‌نیاز، از اسماءِ خداوند
 (۱۵) هِلْد: رها کند
 (۱۶) پَسْکَلْد: بشکافد، پاره کند
 (۱۷) تَقْلِب: برگردانیدن، وارژگونه کردن
 (۱۸) مُدَام: شراب
 (۱۹) گُلْشِکَر: شربت‌ی مرگب از گل سرخ و مواد قندی
 (۲۰) ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد
 (۲۱) کار درآورْدن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.
 (۲۲) گل به شِکَر: گلشکر، گل‌قند
 (۲۳) قوت: غذا
 (۲۴) مُبْرَع: پدیدآورنده
 (۲۵) مَسْنَد: تکیه‌گاه
 (۲۶) طامع: طمع‌کار، حریص
 (۲۷) ظَفَر: پیروزی، کامروایی
 (۲۸) شَبَه: شَبَه یا شَبَق، نوعی سنگ سیاه و براق
 (۲۹) یَم: دریا
 (۳۰) چِرا: نفقه، مواجب، مستمری
 (۳۱) اِجْرِی‌گَاه: در اینجا پیشگاه الهی
 (۳۲) نَقْصان: کمی، کاستی، زیان
 (۳۳) سَمَن‌زَار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سَمَن روید.
 (۳۴) تُون: آتش‌خانهٔ حمام
 (۳۵) عَقْدَه: گره
 (۳۶) حَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه
 (۳۷) بُوالعَجَب: هر چیز عجیب و غریب
 (۳۸) کَمِینَه: کمترین
 (۳۹) اِرْتقا: ترقی، به پایهٔ بالاتر رسیدن
 (۴۰) درد نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.
 (۴۱) گِبَر: کافر
 (۴۲) مُنْتَجِم: دارای طلوع و غروب منظم، تابان، آنچه با نظم خاصی کار می‌کند.
 (۴۳) دُرْپاش: نثار کنندهٔ مروارید، پاشندهٔ مروارید، کنایه از جسّ روحانی انسان.
 (۴۴) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن
 (۴۵) هستی‌نواز: منظور حق‌تعالی است.
 (۴۶) کیمیا: اکسیر، شربتِ حیات‌بخش، دانشی که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کنند.
 (۴۷) مَعزول: عزل‌شده
 (۴۸) تَأویل: تفسیر
 (۴۹) تحریض: برانگیختن، تشویق کردن
 (۵۰) اَهَم: مهتر
 (۵۱) صَیْف: مهمان
 (۵۲) مُدبِر: بخت‌برگشته، بدبخت
 (۵۳) معزول: عزل شده
 (۵۴) اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی
 (۵۵) جَد: عظمت، توانگری، بهره و نصیب
 (۵۶) سَتیر: مستور، پوشیده، پاکدامن
 (۵۷) اِبْتلا: امتحان
 (۵۸) عُدات: عُدّاء، جمع «عادی» به معنی دشمن، متجاوز.
 (۵۹) بی‌خُرْدِگی: در اینجا به معنی گستاخی است.

- (۶۰) تلبیس: روی پوش
 (۶۱) در روی مالیدن: به رخ کشیدن، به رو آوردن
 (۶۲) پایگاه: درگاه، کفش‌کن، جای ستوران
 (۶۳) جاندار: سلاح‌دار، محافظ، نگهبان
 (۶۴) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
 (۶۵) دُورباش: نیزه‌ دو شاخه داری دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.
 (۶۶) لالا: خدمتکار، مربی بزرگزادگان
 (۶۷) خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده
 (۶۸) حَدَث: نجاست، مدفوع
 (۶۹) مُشک: ماده‌ای معطر که از نافه آهوی خُن می‌گیرند.
 (۷۰) سُکُستن: گسستن
 (۷۱) سَخْتَرُو: بی‌شرم، گستاخ، پُرو
 (۷۲) مُعْجَز: معجزه
 (۷۳) غَز: صنفی از ترکان غارتگر بوده‌اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند.
 (۷۴) صَدِیق: بسیار راستین، لقب ابوبکر